

سایه گوتین

ژرژ سیمون

کاوه میرعباسی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Murder at the Vicarage

Agatha Christie

Collins, Fontana Books, 7th ed., 1970



سلول ۱۱، مراقبت ویژه

وقتی ناقوس دوبار نواخت، زندانی روی تختخوابش نشست و با دست‌های بزرگ و زمختش، زانوهای خمیده‌اش را به هم فشرد. کمی مردد و بی‌حرکت ماند، بعد آهی کشید، بدنش را کش‌وقوس داد و از جا بلند شد. وارفته به نظر می‌رسید. سری بزرگ و دست‌هایی دراز داشت. سینه‌اش تخت و فرورفته بود.

در چهره‌اش چیزی جز بلاهت و سردرگمی خوانده نمی‌شد. شاید هم نوعی بی‌اعتنایی غیرانسانی. پیش از آنکه به‌جانب دری برود که روزنه‌اش بسته بود، مشت گره‌کرده‌اش را با تهدید به‌سوی یکی از دیوارها تکان داد.

آن سوی دیوار، سلول دیگری بود از بخش مراقبت ویژه زندان لاسانتِه^۱. چهار سلول که در هریک محکوم به مرگی منتظر بود یا خبر عفو را برایش بیاورند، یا نیمه‌شب گروه مخصوص بیایند و بی‌هیچ کلامی از خواب بیدارش کنند.

این زندانی از پنج روز پیش پیوسته ناله می‌کرد، گاهی خفه و یکنواخت، و گاهی با فریاد از سر درماندگی اشک می‌ریخت و نعره

می‌کنید زندانی سلول ۱۱ هرگز او را ندیده بود و درباره‌اش چیزی نمی‌دانست فقط از روی حدس می‌زد همسایه‌اش باید مرد بسیار جوانی باشد.

حالا حجت زندانی بی‌رمق و غیرارادی بود، اما در نگاه مردی که از جا برخاسته بود، نفرت موج می‌زد؛ مشت‌ها را گره کرده بود و رگ‌های دست‌هایش بیرون زده بود.

از راهرو، از حیاط‌ها، از محوطه دژ که زندان لاسانته را دربر گرفته بود از کوچه‌های اطراف، از پاریس، هیچ صدایی جز ضجه‌های زندانی سلول ۱۰ به گوش نمی‌رسید.

زندانی شماره ۱۱ دو بار به خود لرزید و انگشتان لرنانش را به جستجوی در، بر دیوار سایید. سلول طبق مقررات بخش مراقبت ویژه، کاملاً روشن بود. معمولاً نگهبانی در راهرو بود که هر ساعت پنجره کوچک پنج سلول مخصوص محکومین به مرگ را باز می‌کرد و نگاهی به داخل می‌انداخت.

دست‌های زندانی شماره ۱۱ قفل را با حرکتی که اوج اضطراب به آن جنبه‌ای آیینی بخشیده بود، لمس کردند.

در باز شد. صندلی زندانبان خالی بود. مرد درحالی که کمرش را خم کرده بود و احساس سرگیجه می‌کرد، شتاب‌زده راه افتاد. چهره‌اش سفیدی کدری داشت و فقط روی پلک‌هایش که به سبزی می‌زدند، سرخی خفیفی دیده می‌شد.

سه بار از نیمه راه بازگشت، چون مسیر را اشتباهی رفته بود و با درهای بسته روبرو شده بود. از انتهای یکی از راهروها صداهایی شنید: در اتاقی چند نگهبان سیگار می‌کشیدند و گپ می‌زدند. عاقبت به حیاط

رسید. تاریکی حیاط را دایره‌های نورانی چراغ‌ها، اینجا و آنجا، از هم می‌گسستند. در صد متری‌اش، روبروی در اصلی، نگهبان برای گرم شدن، پا به زمین می‌کوفت. از پشت پنجره‌ای روشن، مردی پیمپ بر لب دیده می‌شد که روی میزی پوشیده از کاغذ و پرونده خم شده بود.

شماره ۱۱ آرزو کرد می‌توانست یک بار دیگر یادداشتی را که سه روز پیش چسبیده به ته ظرف غذایش یافته بود، بخواند. اما در یادداشت توصیه شده بود پس از خواندن، آن را بچود و بلعد و او نیز چنین کرده بود. گرچه یک ساعت پیش تمام متن را از حفظ بود، اما حالا قسمت‌هایی از آن را درست به خاطر نمی‌آورد:

۱۵ اکتبر، ساعت دو صبح در سلول تو باز است. ما زندانبان را جایی دیگر سرگرم می‌کنیم. اگر مسیری را که در زیر مشخص شده است طی کنی... مرد دستش را که از شدت التهاب می‌سوخت، به پیشانی مالید. با وحشت به دایره‌های نورانی خیره شد. با شنیدن صدای قدم‌هایی که نزدیک می‌شدند، چیزی نمانده بود از ترس فریاد بکشد. اما صدا از آن سوی دیوار بود. انسان‌هایی آزاد در خیابان حرف می‌زدند و گام‌هایشان بر سنگفرش خیابان طنین می‌انداخت.

زنی گفت: «واقعاً شرم‌آور است. بابت یک بلیت تئاتر پنجاه فرانک آدم را تیغ می‌زنند...»

مردی جواب داد: «چاره چیست؟ خوب آنها هم خرج دارند دیگه!»

زندانی کورمال کورمال پنجه بر دیوار می‌سایید. وقتی پایش به قلوه سنگی می‌خورد، از ترس می‌خکوب می‌شد. با شنیدن هر صدایی گوش تیز می‌کرد. رنگش حساسی پریده بود. دست‌های درازش مثل دست‌های مستی بی‌هدف تکان می‌خوردند و هوا را می‌شکافتند.